

خداوندگار ما دُن کیشوت سایمون لایز. ترجمه عزت الله فولادوند

به یاد محمد قاضی که دن کیشوت را به فارسی زبانان ارمغان کرد. ع.ف. ۱۳

در مناظره‌ها، اصطلاح «کیشوت مابی» تقریباً همیشه به قصد توهین به کار می‌رود که این خود اسباب تحیر من است، زیرا کمتر می‌توانم ستایشی از این بزرگتر تصور کنم. بیشتر مردم به نحوی از دُن کیشوت صحبت می‌کنند که آدمی از خود می‌پرسد آیا واقعاً هرگز کتاب را خوانده‌اند؟ جالب بود اگر تحقیق می‌کردیم که آیا دُن کیشوت هنوز به نسبت آنچه از محبوبیت جهانی شخصیت اصلی آن بر می‌آید، وسیعاً خوانده می‌شود یا نه. البته هیچ‌گاه نبوده که نویسندگان و منتقدان و دانشوران مانند امروز به این رمان توجه و علاقه نشان دهند. درست هنگامی که این مقاله زیر چاپ می‌رفت، دو کتاب تازه دریافت کردم که می‌خواهم اینجاست کم اشاره‌ای به آنها بکنم: یکی از رانلد پالسن به نام دن کیشوت در انگلستان: زیبایی شناسی خنده‌ا که نویسنده در آن به بررسی محققانه تأثیر عظیم دن کیشوت در ادبیات سده هجدهم انگلستان می‌پردازد؛ و دیگری رمان: زبان و روایت از سروانتس تا کالوینو به قلم آندره برینک^۲ که یک فصل تمام به دن کیشوت اختصاص می‌دهد و در کیفیت



از رابله و شکسپیر و مولیر در عصر کلاسیک گرفته تا پهلوانان ادبی قرن نوزدهم، بالزاک و دو مایو و هوگو و دیکنز و توری، دلمشغولی عمده آفرینندگان بزرگ ادبی همواره بیش از آنکه جلب نظر مساعد سخن شناسان نازک طبع باشد (که به هر حال حقه‌ای نسبتاً آسان است)، جای کردن در دل فردعادی کوی و برزن و خنداندن و گریاندن او بوده که کاری به مراتب دشوارتر است.

شیرینی و طراوت داشت و هم وفاداری دقیق به اصل.

ولی تحقیقی که گفتم، شاید اسباب شرمندگی می‌شد، بخصوص اینکه در میان افراد تحصیلکرده اغلب به این سوء تصور غریب برمی‌خوریم که چند کتاب است که انسان حتماً باید خوانده باشد، و تصدیق به اینکه کوتاهی در ادای این وظیفه فرهنگی خجالت‌آور است. ولی من شخصاً با چنین طرز فکری موافق نیستم، و اعتراف می‌کنم که می‌خوانم فقط برای اینکه لذت ببرم.

البته اینجا وقتی می‌گویم ادبیات، فقط از کار پدیدآورندگان خلاق (داستان و شعر) صحبت می‌کنم، نه از ادبیات نظری (مدارک حاوی اطلاعات) که دانشوران و اهل حرفه باید به آنها مسلط شوند تا با کفایت و کارآمدی بیشتر در رشته‌های خود کار کنند. به عنوان نمونه، طبعاً توقع دارید که مثلاً آرباب حرفه پزشکی بعضی رساله‌ها در باب کالبدشناسی و آسیب‌شناسی خوانده باشند، اما نمی‌توانید انتظار ببرید که بر همه داستانهای کوتاه چخوف کاملاً مسلط باشند (گرچه وقتی فکر می‌کنم، می‌بینم از دو طبیب با صلاحیت و معلومات پزشکی برابر، به

آن که چخوف را می خواند بیشتر اعتماد دارم).



شک نیست که ناقدان ادبی (چنانکه اندکی بعد نشان خواهیم داد) وظیفه ای بسیار مهم ادا می کنند، اما به نظر می رسد در بسیاری از نقدهای این روزگار، بویژه در نوع خاصی از نقد ادبی آکادمیک، مشکلی وجود دارد. آدمی احساس می کند این ناقدان واقعاً ادبیات را دوست ندارند و از خواندن لذت نمی برند. از آن بدتر اینکه اگر از کتابی لذت ببرند، بدگمان می شوند که کتاب سبک و بی اهمیت است، و می پندارند چیزی که از آن ابتهاج خاطر دست دهد، ممکن نیست مهم و جدی باشد.

۱۵

این طرز فکر بی آنکه کاملاً آگاه باشیم، کلاً بر نظر مانسبت به ادبیات چیره شده است. در نتیجه، فراموش می کنیم که تا همین اواخر بیشتر شاهکارهای ادبی به قصد جلب خاطر مردم نوشته می شد. از رابله و شکسپیر و مولیر در عصر کلاسیک گرفته تا پهلوانان ادبی قرن نوزدهم، بالزاک و دوما و هوگو و دیکنز و نگری، دلمشغولی عمده آفرینندگان بزرگ ادبی همواره بیش از آنکه جلب نظر مساعدا سخن شناسان نازک طبع باشد (که به هر حال حقه ای نسبتاً آسان است)، جای کردن در دل فرد عادی کوی و برزن و خنداندن و گریاندن او بوده که کاری بمراتب دشوارتر است.

تصور «کلاسیک ادبی»، تصویری پرابهت است. اما دن کیشوت که کلاسیک به عالی ترین معنای کلمه است، بی رودریاستی برای رسیدن به هدفی کاملاً واقع بینانه نوشته شد، یعنی تفریح و تفنن شماری هر چه بیشتر از خوانندگان به منظور کسب پول فراوان برای نویسنده (که سخت به آن نیازمند بود)، از این گذشته، خود سروانتس نیز کسی نیست که با تصویر ذهنی والای اکثر مردم از آفرینندگان شاهکارهای جاودان ملهم از عالم بالا مشابهتی داشته باشد. سروانتس در اصل مردی سپاهی و به دنبال پول و ماجرا و کامجویی بود. در نبرد زخمی شد و عمرانه لنگ و علیل ماند. بعد به اسارت دزدان دریایی درآمد و در شمال افریقا به بردگی فروخته شد. پس از سالهای دراز اسارت و گرفتاری، سرانجام به اسپانیا بازگشت، اما به فقر و تنگدستی شدید افتاد. چند بار به زندان رفت، و زندگی اش پیکاری توانفرسا برای زنده ماندن بود. مکرر کوشید از راه قلم - نمایشنامه و رمانهای متأثر از زندگی شبانی و روستایی - به پولی برسد، اما همیشه شکست خورد. بیشتر این آثار از میان رفته اند، و مقدار ناچیزی که باقی است چنگی به دل نمی زند.

اما سروانتس در اواخر کار و زندگی، در ۱۶۰۵ در ۵۸ سالگی، با دن کیشوت به میدان آمد و ناگهان به گنجی که می جست دست یافت. دن کیشوت فوراً آنچنان فروشی پیدا کرد که همه را پشت سر گذاشت. منتها فقط یک سال پس از انتشار دومین و آخرین بخش کتاب در ۱۶۱۵، سروانتس درگذشت. دن کیشوت یکی از بزرگترین آثار داستانی سراسر قرون و اعصار در همه زبانها شناخته شده و مورد ستایش قرار گرفته است. اما جالب اینکه در واقع قلمزنی پیر و بیچاره و مستأصل و کارده استخوان رسیده صرفاً به منظور پول در آوردن آن راسرهم کرده است.

حیرت ما باز هم افزون تر می شود اگر در نظر بگیریم که قوه تخیل سروانتس چگونه برانگیخته شد. نیت اصلی او از نوشتن دن کیشوت، ساختن ماشینی جنگی و به کار انداختن آن بر ضد هدفی بسیار غریب، یعنی ادبیات سلحشوری حاوی ماجراهای شهبسواران سرگردان بود که از مدتی پیش باب روز شده بود. این جهاد ادبی امروزه یکسره بی ربط به نظر می رسد، اما برای سروانتس هدفی مهم بود، و او نهایت همت و نیروی فکری خویش را بسیج کرد و در راه رسیدن به آن به کار گرفت. در واقع، پیگیری بی امان این نزاع بیهوده، رکن اساسی کل حکایت است. همه می دانیم که ساختار عمومی دن کیشوت بسیار ساده است: شالوده داستان در نخستین صفحه های فصل اول ریخته می شود، و هزار صفحه ای که بعد از آن می آید، کاربرد آن درونمایه اصلی را در موقعیتهای گوناگون نشان می دهد که می شود گفت صدها واریاسیون روی همان یک تم است.

آیا یادآوری آن درونمایه در اینجا ضرورتی دارد؟ دن کیشوت نجیب زاده دانشمند و خرده مالکی است که اندکی پول و فراغت بسیار دارد (و مخلوط این دو برای افراد دارای مخیله قوی همیشه خطرناک است) و کم کم اعتیاد غریبی به ادبیات سلحشوری پیدا می کند. به تعبیر خود سروانتس: «این آقا در اوقات بیکاری - یعنی در بیشتر مدت سال - مستغرق در خواندن ماجراهای شهبسواران سرگردان می شد، و آنچنان به آن کتابها عشق می ورزید که پاک از یاد شکار و حتی رسیدگی به امور ملکش غافل می ماند. آنقدر به طور عجیب و احمقانه ای به این موضوع علاقه مند شد که جریبها زمین کشت گندم را فروخت و صرف خرید کتابهای ماجراجویی های سلحشوران کرد... [سرانجام] به قدری در کتاب هایش غوطه ور شد که شبها تاسیده دم و روزها از سحر تا غروب مشغول خواندن بود، تا عاقبت از کم خوابی و پُر خوانی مغزش خشکید و مشاعرش را از دست داد.»

سپس تصمیم گرفت خود، شهبسواری سرگردان شود و به امید آنکه صیت شهرت کارهای

دلیرانه و والایش تا ابد بر جای بماند، پایه جهان پهناور گذاشت. ولی البته مشکل این بود که شهبازان سرگردان به روزگاری دیگر تعلق داشتند که مدتها پیش محو شده بود. در دنیای بی‌رحم و بی‌گذشت جدید، جستجوی سرسختانه او در پی نام و افتخار آنچنان با زمان مغایرت داشت که مضحک و غریب می‌نمود. تعارض بین رؤیای بلند او و واقعیت‌های پیش پا افتاده دنیا ناگزیر به سلسله رویدادهایی بی‌پایان و خنده‌آور و بدفرجام انجامید؛ و وی اغلب اوقات قربانی شیطنت‌ها و شوخی‌های پر طول و تفصیل و سنگدلانه می‌شد. اما عاقبت در پایان داستان دن کیشوت از آن رؤیایا بیدار می‌شود و بی‌می‌برد که آنچه این همه وقت با چنان تلاش قهرمانی بیهوده‌ای می‌جسته، پندار پوچی بیش نبوده است. دریافت این قضیه شکست نهایی اوست، و قهرمان مابه معنای حقیقی کلمه از دل شکستگی می‌میرد.

مرگ دن کیشوت در واپسین فصل داستان، نقطه اوج سراسر کتاب است. من گمان نمی‌کنم

صحنه‌ای دیگر از فیلم دن کیشوت ساخته گریگوری کوزین سی‌یف.



پژوهش‌های انسانی و مطالعات فرهنگی
مرکز علوم انسانی

هیچ خواننده‌ای، هر قدر هم زمخت و بی‌احساس، آن صفحات را بخواند و قطره اشکی نریزد. با این همه، سروانتس حتی در آن لحظات حساس هم از دلمشغولی دیرین خویش دست بردار نیست، و عطشش برای اینکه با بعضی کتابهای گمنام و از یاد رفته در شرح ماجراهای سلحشوری تصفیه حساب کند و به چند پیروزی مبتذل برسد، فرو نمی‌نشیند. وارد شدن به چنین جدل بی‌حاصلی در آن لحظه، فرو افتادن از اوج به حضيض و سخت نومیدکننده است - ولی متأسفانه سروانتس عادت بدی دارد که به دست خود زیباترین تأثیراتی را که ایجاد کرده خراب کند، و این همیشه بسیاری از خوانندگان و ناقدان را به خشم آورده است (اندکی بعد به این موضوع باز خواهم گشت). آنچه فعلاً می‌خواهم بر آن تأکید کنم این امر غریب و غیرعادی است که چگونه یکی از شاهکارهای ادبی که چنین مقبولیت جهانی داشته و بالاتر از همه موانع فرهنگی و زبانی و زمانی در دل همه کس در همه جانشسته است، از اول یکسره بر چنین نزاع کوتاه بینانه و خسته‌کننده و بی‌ثمری پی‌ریزی شده. برای اینکه کاملاً پی ببرید که این وضع چقدر عجیب است، سعی کنید آن را در شرایط امروزی در نظر بیاورید، و مثلاً مجسم کنید که مارسل پروست قرار بود با عزم جزم برای رفتن به جنگ داستان‌های مزخرف و مبتذلی که در هفته‌نامه ایلوسترسیون یا هر مجله عامه‌پسند دیگری به چاپ می‌رسد، قلم به دست بگیرد و در جستجوی زمان از دست رفته رابنویسد.



خود این مطلب، مسأله جالب دیگری پیش می‌آورد. چندی پیش در استرالیا، من غفلتاً هدف آتشباری ناقدان واقع شدم، زیرا در یک سخنرانی رادیویی که در سراسر آن کشور پخش شد، جرأت کردم در ضمن کفرگویی‌های دیگر به این نکته کاملاً پیش پا افتاده اشاره کنم که اثر ادبی، تا جایی که به ارزش و اعتبار هنری آن مربوط می‌شود، پیامی ندارد. این عقیده تازگی نداشت و خود بخود می‌بایست بدیهی باشد. از همین‌گوی نقل قول کردم که در پاسخ روزنامه‌نگاری که از او درباره «پیام» رمان‌هایش می‌پرسید، به بهترین وجه در بیان همین نکته گفته بود: «در رمان‌های من پیامی وجود ندارد. هر وقت بخوام پیامی بفرستم، می‌روم به پستخانه.»

بعضی از ناقدان استرالیایی برآشفتمند که: «چی؟ یعنی در شاهکارهای ادبیات دنیا هیچ پیامی نیست؟ پس کمدی الاهی داتته چی؟ پس بهشت گمشده میلتن چی؟» و می‌توانستند برای اینکه حرفشان بیشتر به موضوع مربوط شود، همچنین بپرسند: «پس دن کیشوت سروانتس چی؟» البته بسیاری از شاعران و رمان‌نویسان خودشان تصور می‌کنند پیامی دارند که برسانند، و

اغلب اوقات به معنا و اهمیت پیامشان اعتقاد شورانگیز نشان می‌دهند. ولی غالباً این پیامها دارای اهمیتی به مراتب کمتر از آن است که پدیدآورندگان در اصل می‌پنداشتند. گاهی این پیامها اشتباه یا یکسره بی مغز یا حتی زشت و مضمض کننده از آب درمی‌آیند. بیشتر اوقات پس از چندی بی‌ربط می‌شوند، حال آنکه خود آثار ادبی اگر مایه و شایستگی ادبی واقعی داشته باشند، حیاتی مستقل از پدیدآورنده پیدامی‌کنند و معنای راستین و پایدارشان به نسلهای بعد آشکار می‌گردد، هرچند خود پدیدآورنده احیاناً از آن بی‌خبر بوده است. حتی پرشورترین خوانندگان دانته امروز بندرت به الاهیات قرون وسطا اهمیت می‌دهند؛ و می‌توان گفت تقریباً هیچ یک از دوستان امروز دن کیشوت ادبیات سلحشوری را که هدف حمله‌های پر حرارت سروانتس بوده‌اند خوانده است، نه حتی اسمی از آن شنیده است.

پس بین نیت خواسته و دانسته پدیدآورنده (که احتمالاً ربطی به اصل موضوع ندارد) و معنای عمیق تر اثر شکافی وجود دارد، و این شکاف یگانه فضایی است که رواست منتقد در آن به نقد بپردازد. [نویسنده انگلیسی] جستر تن در یکی از مقدمه‌هایی که به رمانهای دیکنز نوشته است، حق مطلب را اینگونه ادامه می‌کند: "ناقد اگر اصولاً بشود گفت وظیفه‌ای دارد، تنها وظیفه اش پرداختن به بخش نیمه آگاه ذهن پدیدآورنده است که آشکار کردن آن فقط از ناقد برمی‌آید، نه بخش خود آگاه ذهن پدیدآورنده که او خود قادر به آشکار ساختن آن است. نقداً مزخرف است (موضعی کاملاً قابل دفاع) پایه معنای گفتن چیزهایی درباره پدیدآورنده که اگر خودش می‌شنید آنچنان یکه می‌خورد که از جامی جهید."

کتاب هرچه بیشتر به مرتبه کار هنری واقعی برسد، یعنی آفریده‌ای زنده به معنای کامل کلمه و سرشار از حیات مستقل، این احتمال کمتر می‌شود که بتوان گفت پدیدآورنده مهار آن را کاملاً در دست داشته است و می‌فهمیده که چه می‌نویسد. [رمان نویس انگلیسی] اد. ه. لارنس که ناقدی برخوردار از بصیرت استثنایی نیز بود، چکیده این مطلب را در گفته‌ای آورده که من قبلاً چندین بار نقل کرده‌ام اما هرگز نباید از تکرار آن خسته شد. لارنس می‌گوید: «هرگز به هنرمند اعتماد نکنید، به قصه اعتماد کنید. وظیفه درست ناقد، نجات قصه از دست هنرمند آفریننده آن است.»

انگیزه «نجات قصه از دست هنرمند آفریننده آن»، در مورد ناقدان دن کیشوت بویژه قوی بوده است. حتی در برخی از این ناقدان طرز فکری بسیار غریب پدید آمده است: گویی هرچه عشق به دن کیشوت در آنان بیشتر قوت می‌گیرد، از سروانتس عصبانی‌تر و رنجیده‌تر می‌شوند.

این امر متناقض نما و اوایل ممکن است اغراق به نظر برسد، اما منطقی در آن نهفته است. در قرن گذشته که گروه‌های تئاتر در روستاها دوره می‌افتادند و برای تماشاگران دهاتی ساده دل ملودرام‌های رماتیکی نمایش می‌دادند، غالباً پیش می‌آمد که از هنرپیشه‌ای که در نقش شخصیت خبیث نمایشنامه ظاهر شده بود، می‌بایست پس از اجرا محافظت کنند، زیرا گردن کلفت‌های محلی برای اینکه او را به کیفر اعمال خباثت آمیزش برسانند که اندکی پیش آنچنان طبیعی روی صحنه مرتکب شده بود، در کمین می‌نشستند تا با کتک به حسابش برسند. به وجه مشابه، دن کیشوت برای عده‌ای از خوانندگان به قدری زنده و واقعی است که نمی‌توانند از گناه سروانتس بگذرند که با قهرمان عزیزشان رفتاری اینچنین ناروا و وحشیانه داشته است.

نمونه دیگر همین پدیده در یکی از داستانهای نویسنده معاصر استیون کینگ به نام میزری آمده است. در این کتاب (که من آن را خوانده‌ام ولی فیلمش را دیده‌ام، و قرار است بشدت ترساک باشد ولی به نظر من به طور وحشتناکی خنده دار است) نویسنده‌ای پرفروش اسیر زنی از خوانندگان پر و پا قرص خود می‌شود. این خواننده دیوانه که سخت از مرگ قهرمان زن یکی از داستانها ناراحت و خشمگین است، نویسنده بدبخت را شکنجه می‌دهد و مجبور به بازنویسی پایان داستان می‌کند. چهار ناقدی که می‌خواهم نظریاتشان را به اختصار بررسی کنم، از بهترین مغزهای ادبی عصر ما به شمار می‌روند، و، بنابراین، حاجت به گفتن نیست که از رگه دیوانگی آن زن در داستان کینگ چندان سهمی نمی‌برند، و با روستاییان خام و ساده لوحی

(اگر اجازه دهید این چند جمله برنارد شارانقل به معنا کنیم): مرد موفق آنچنان کسی است که با جهان سازگار می‌شود. بازنده کسی است که مصرانه می‌خواهد جهان را با خویشتن سازگار کند. بنابراین، همه پیشرفت‌ها در گرو بازندگان است.



که برای کتک زدن شخصیت بدجنس نمایشنامه پشت در تئاتر کمین می کردند، کمتر وجه مشترکی دارند. با اینهمه، چنانکه خواهیم دید، هم ظرافت و مشکل پسندی ناقدان و هم ساده لوحی روستاییان، هر دو گواه بر کارگر افتادن یکی از فضیلت های جادویی است، یعنی واقع نمایی در هنر داستان نویسی.



نخستین کس از این منتقدان، ولادیمیر ناباکف است. ناباکف در ایامی که در دانشگاه هاروارد به عنوان مدرس میهمان درس می گفت، شش سخنرانی دربارهٔ دن کیشوت ایراد کرد.^۵ هنگام آماده ساختن متن سخنرانیها، نخست به خاطراتی که از خواندن کتاب در ایام جوانی داشت و از آن لذت برده بود، تکیه می کرد. اما بزودی احساس کرد که باید دوباره به متن مراجعه کند منتها این بار از رکاکت و خشونت داستان به وحشت آمد. به نوشتهٔ براین بوید، زندگینامه نویس ناباکف: «از اینکه دید سروانتس سعی دارد خواننده را به بهای شکستها و شرمندگیها و ناکامیهای قهرمانش به قهقهه برانگیزد، مشمژ شده؛ و بارها استهزای وحشیانه او را با تحقیر مسیح در جریان تصلیب و تفتیش عقاید در اسپانیا و گاوبازی های امروز مقایسه می کرد».^۶

ناباکف آنقدر در برابر جمع کثیر دانشجویان که شنوندهٔ سخنانش بودند به دن کیشوت تاخت که سرانجام عده ای از همکارانش در هیأت علمی آزرده شدند، و دانشگاه رسماً به او هشدار داد که: «هاروارد غیر از این فکر می کند». و وقتی چند سال بعد برای احراز یکی از کرسیهای استادی هاروارد درخواست داد، صلاحیتش رد شد و از این رهگذر ضربه ای شدید خورد. البته سایر عوامل احتمالاً در این امر مؤثرتر بود، ولی سخنرانیهای او دربارهٔ دن کیشوت نیز بیقین بی تأثیر نبود.

ناباکف همیشه از چون و چرا در عقاید تقلیدی لذت می برد. در مورد دن کیشوت، تمایزش به امور نامتعارف، به صورت بندی لاقفل یک نظریهٔ بدیع و مهم کمک کرد، بدین عبارت که گفت برخلاف باور اکثر خوانندگان، سرگذشت دن کیشوت صرفاً از یک رشته وقایع یکنواخت ناگوار تشکیل نشده است. ناباکف یکایک سوانح را به دقت سنجیده و ثابت کرد که برآمد هیچ کدام از ماجراها قابل پیش بینی نبوده است. او حتی حساب برد و باختهای دن کیشوت را مانند امتیازات مسابقهٔ تیس نگهداشت. نتیجهٔ ستها تا آخر سرشار از دلهره و نامعلوم ماند و از این قرار از آب درآمد: «۳-۶، ۴-۳، ۵-۷، ۶-۴، ۷-۵. ست آخر هرگز بازی نشد. مرگ مسابقه را لغو کرد.»

انزجار او از رفتار سادیستی سروانتس نسبت به دن کیشوت به جایی رسید که سرانجام آن کتاب را از درسهای ادبیات خارجی خود در دانشگاه کورنل حذف کرد. دیگر از آن بیشتر تحمل بحث درباره کتاب سروانتس رانداشت. ولی نتیجه فرعی دشمنی آشتی ناپذیر ناپاکف بانویسنده کتاب، احترامی عاشقانه به مخلوق وی شد که در ضمن ستایشی تکان دهنده بدین عبارت آمده است: «[دن کیشوت] سیصد و پنجاه سال است که در جنگلها و دشتهای یخ زده اندیشه آدمی اسب می راند- و پیوسته بر شادابی و مقامش افزوده شده است. ما دیگر به او نمی خندیم. پرچمی که در دست دارد رایت زیبایی است، و شعاری که بر آن نقش بسته، شعار رحم و دل نمودگی، و خود او نمودگار هر آنچه رئوف و تنها و اندوهگین و پاک و از خود گذشته و جوانمرد است.»



دومین ناقدی که می خواهم از او نام ببرم، هانری دو مونترلان است. افکار و ملاحظات پراکنده درباره دن کیشوت جای جای در همه مجلدات حاوی یادداشت‌های او آمده است. بعلاوه، او مقدمه ای بر چاپ جلد ششمین دن کیشوت (طبع کتابهای جیبی، ۱۹۶۱) نوشته که در مجموعه نقدهای وی پس از مرگش انتشار یافته است.^۷

مونترلان یکی از برجسته ترین رمان نویسهای فرانسوی قرن بیستم و همچنین نمایشنامه نویس و پژوهنده ای شاخص بود. ذهنش مالا مال از فرهنگ اسپانیا بود. غالباً در آن کشور به سر می برد (و حتی گاوبازی آموخت و گاوبازی کرد). تسلطش به اسپانیایی اجازه می داد دن کیشوت را به زبان اصلی بخواند.

مونترلان در طول عمر چهار بار آن کتاب را خواند، و مانند دیگران از رفتار نابهنجار سروانتس با شخصیت والای داستانش آزرده شد. او همچنین احساس می کرد که کتاب زیاد مطول و بیش از حد حاوی شوخی های رکیک و بی رحمانه است. به این اعتراض می توان پاسخی نقضی داد: مگر همین اشکال، تعریف کامل خود زندگی نیست؟ اگر درست فکر کنیم، مگر زندگی نیز داستانی نیست که بیش از حد به درازا می کشد و سرشار از شوخی های رکیک و بی رحمانه است؟ توجه داشته باشید که سخت ترین اتهاماتی که بتوان به سروانتس وارد کرد، عاقبت همواره حاکی از قدرت بی مانند و پیریشان کننده کتاب او برای نمایاندن واقعیت است. ولی آنچه دل مونترلان را بیش از هر چیز به درد می آورد - و به علت آن نمی توانست سروانتس را ببخشد - این بود که در سراسر کتاب، نویسنده حتی یک بار و حتی یک کلمه در



همدردی باقهرمان خود، یا یک کلمه در نکوهش قلدرهای ضعیف کش و مبتذلی که دائماً او را تمسخر و آزار می کنند، بر قلم نمی آورد. این واکنش بسیار شبیه عکس العمل ناباکف است و بار دیگر از امر متناقض نمایی حکایت می کند که قبلاً نیز به آن برخورده ایم. آنچه کفر منتقدان سروانتس را درمی آورد، دقیقاً همان چیزی است که قدرت عمده هنر او به شمار می رود، یعنی رازی که در چیره دستی وی برای شبیه سازی زندگی نهفته است. فلور که دن کیشوت را به حد پرستش دوست داشت، می گفت نویسنده بزرگ باید همان مقامی را در رمانش داشته باشد که خداوند در عالم خلقت دارد. اوست که همه چیز را می آفریند، ولی هیچ جادیده نمی شود و هیچ کجا آوایش به گوش نمی رسد. او همه جاهست، امانادیدنی و خاموش و به ظاهر غایب و بی اعتناست. ما به نویسنده به علت بی اعتنایی و

مگر همین اشکال. تعریف کامل خود زندگی نیست؟ اگر درست فکر کنیم، مگر زندگی نیز داستانی نیست که بیش از حد به درازا می کشد و سرشار از شوخی های رکیک و بی رحمانه است؟ توجه داشته باشید که سخت ترین اتهاماتی که بتوان به سروانتس وارد کرد، عاقبت همواره حاکی از قدرت بی مانند و پریشان کننده کتاب او برای نمایاندن واقعیت است.

سکوتش نفرین می فرستیم و آن را دلیل بر سنگدلی و قساوتش می گیریم.

ولی اگر بنا بود نویسنده در داستان دخالت کند - اگر از زبان خویش سخن می گفت به جای اینکه بگذارد وقایع و کارها خود بخود گویا باشند - سحر فوراً باطل می شد، و ناگهان به یاد می آوریم که آنچه می خوانیم خود زندگی نیست، خود واقعیت نیست - قصه است. وقتی سروانتس را به علت عدم همدردی و بی اعتنایی و بی رحمی و شوخی های خشنش سرزنش می کنیم، از یاد می بریم که هر چه از پدید آورنده بیشتر کینه به دل بگیریم، به واقعیت جهانش و به حقیقی بودن

شخصیت‌هایی که آفریده است بیشتر معتقد شده‌ایم.



سومین منتقد، و قوی‌ترین و مبتکرترین و اصلی‌ترین شارح و مفسر امروزی دن کیشوت، میگل د اونامونو است که به واقعیت مطلق قهرمان آن داستان همچون یکی از مسلمات دینی ایمان خلل‌ناپذیر داشت. اونامونو (۱۹۳۶-۱۸۶۴) نابغه‌ای کثیرالوجه بود: محقق و فیلسوف و رمان‌نویس و شاعر بود، و باسک و اسپانیایی و ارویایی و اومانیستی که همه جهان را در حوزه اندیشه خویش جای می‌داد. کتابی دارد به نام زندگی دن کیشوت و سانچو^۸ که در آن سراسر رمان سروانتس را فصل به فصل شرح و تفسیر کرده است. جمله‌های سروانتس را به وجهی نقل به معنا می‌کند که هم حاکی از نیروی تخیل است، هم متناقض نما، هم عمیق - و هم بی‌نهایت شیرین و طنزآلود.

بحث عمده او که به لحن نیمه جدی و نیمه شوخی در طول بیش از چهارصد صفحه ادامه دارد، این است که دن کیشوت را باید بی‌درنگ از چنگ مردی ناشی و عاری از لطافت طبع مانند سروانتس رهانید. دن کیشوت راهنمای ماست، از شراب جان‌فزای الهام سرمست است، و الاست، پاکدل و صدیق است. سروانتس سایه‌ای بیش نیست که دن کیشوت چون ستونی او را برپای نگهداشته است، و اگر دن کیشوت برداشته شود، سروانتس از افق هستی ناپدید خواهد شد. دلیلش هم آنکه وقتی از حیث اخلاقی و معنوی و فکری به خویشتن واگذار شد، از ایجاد هرگونه اثر قابل اعتنایی ناتوان ماند. چگونه ممکن بود کسی مانند او هرگز به فهم نابغه‌ای همچون کیشوت کامیاب شود و قدر او را بداند؟ او به دن کیشوت از دریچه چشم دنیا می‌نگریست - و جانب دشمن را می‌گرفت. از این رو، وظیفه‌ای که اونامونو بر عهده پذیرفت احقاق حق بود یعنی سرانجام اثبات ارزش و اعتبار رویای دن کیشوت در برابر فرزانی کاذب بذله‌گویان زرنگ و ابتذال و کوه‌بینی مزاح‌کنندگان، و در مقابل کندذهنی سروانتس.

برای اینکه کاملاً به قدر و اهمیت نوشته اونامونو پی ببریم، باید به آن در متن و وسیع‌تر حیات معنوی و روحی او بنگریم که هم پرشور بود و هم آمیخته به تراژدی. اونامونو کاتولیکی بود که مسأله ایمان تا پایان عمر برای او محور کلیه مسائل دیگر ماند. ایمان نداشتن تصورناپذیر، و ایمان داشتن امکان‌ناپذیر بود. این تناقض شورانگیز به بهترین وجه در یکی از شعرهای او صورت بیان یافته است. می‌گوید: «ای خداوندی که نیستی / من از تو مایه می‌گذارم و رنج می‌برم / چه اگر بودی / من نیز براستی بودم.»

به تعبیر دیگر، خدا نیست، روشن ترین دلیل آن هم اینکه، چنانکه جملگی می بینید، من نیستم. بدین ترتیب، اونا مونو هر اظهار بی ایمانی را به تناقض می کشاند و به ایمان ورزی تبدیل می کند. به موجب فلسفه اونا مونو، ایمان نهایتاً آنچه را به مراقبه آن مشغول است، خلق می کند ولی نه در نتیجه تلقین به نفس به نحو ذهنی و گذرنده، بلکه به عنوان واقعی عینی و جاوید که می توان آن را به دیگران انتقال داد.

ضامن این واقعیت سانچو پانزا است - و همه سانچو پانزاهای این دنیا - همان سانچوی واقع نگری که با همه شکاکیت و حیرت و هراس، ولی در عین وفاداری، همه جادنبال دن کیشوت رفت. سانچو به آنچه سرورش به آن ایمان می ورزید ایمان نداشت، اما به او ایمان داشت. انگیزه اش نخست طمع بود، و سرانجام عشق. حتی در سخت ترین بلاها و محنتها دست از مولایش برنداشت، زیرا رفته رفته به جایی رسید که عاشق آن فکر شد. هنگامی که دن کیشوت در بستر مرگ آرمیده بود، و غم انگیز اینکه از پندار پوچ ولی شکوهمند خویش شفا یافته و عاقبت از آن رؤیای دراز بیرون آمده بود، سانچو دید ایمان خداوندگارش را به ارث برده است؛ همان گونه به آن رسیده است که کسی به مرضی مبتلا شود - یعنی به علت سرایت وفاداری و ایمان.

دن کیشوت، سانچو را به راه ایمان آورد، پس هرگز نخواهد مرد.

به تعبیر اونا مونو، دیوانگی دن کیشوت نمونه کامل عیار قدرت و فرزانیگی ایمان است. دن کیشوت به جستجوی آوازه و افتخار خلل ناپذیر برخاست. برای رسیدن به این هدف، در پی چیزی رفت که پوچ ترین و مضحک ترین و غیر عملی ترین امور جلوه گر می شد؛ طریق شهبوران سرگردان را در دنیایی پیش گرفت که سلحشوری از مدتها پیش، از آن رخت بر بسته بود. بنابراین، بذله گویان زرنگ همه بر حماقتش خندیدند. اما در نبرد دراز آن شهبوار بی کس و تنها و مرید وفادارش با دنیا، کدام طرف سرانجام در میغ و دمه پندارهای پوچ گرفتار ماند؟ دنیایی که او را به تمسخر گرفت خاک شد، ولی دن کیشوت و سانچو تا ابد زنده اند.



اینکه آخر الامر دن کیشوت مردی خردمند و فرزانه از کار درآمد، نکته ای است که مارک وان دورن، آخرین ناقدی که به او می پردازم، در نوشته ای موسوم به پیشه دن کیشوت^۹ کمر به اثبات آن بسته است. این نوشته مانند بیشتر نوشته های وان دورن بدبختانه اکنون نایاب است، و عاشقان ادبیات شایسته است هر چه زودتر دوباره به سراغ آن بروند.

وان دورن صفت عمدۀ دن کیشوت را «سادگی اسرارآمیز» آن معرفی می کند و حق با اوست. می نویسد: «نشانه سادگی کتاب این است که می توان در چند جمله خلاصه اش کرد، و علامت اسرارآمیز بودنش اینکه ممکن است تا ابد راجع به آن حرف زد، کمالینکه در واقع بیش از هر داستان دیگری درباره اش حرف زده اند. دلیل این امر اتفاق غریبی است که برای خوانندگانش می افتد. کتابی که هر یک از آنان می خواند با دیگری یکی نیست... شاید بشود



گفت درباره هیچ چیزی مانند دن کیشوت تاکنون اینهمه نظریه وجود نداشته است. با این حال، دن کیشوت مانند هر شاهکاری که بناست بقایی داشته باشد، عمرش از تمام آن نظریه ها درازتر بوده است.»

در صدر نوشته وان دورن پاراگرافی آمده است که به خاطر زیبایی تابناکش شایسته است به طور کامل اینجا نقل شود، و نمونه ای نوعی از سبک نگارش اوست: «نجیب زاده ای پنجاه ساله و بیکار، روزی پیشه ای برای خود اختراع کرد. اطرافیان در خانواده و روستا معتقد بودند چنین اقدام حادّی به هیچ وجه لازم نیست. او ملکی داشت و به شکار علاقه مند بود، و اطرافیان می گفتند همین خود، کار و شغلی کافی است و او باید به روال آرام و بی حادثه آن قانع و راضی باشد. ولی نجیب زاده راضی نبود. و وقتی جداً بر آن شد که زندگی دیگری در

پیش بگیرد، همه کس، نخست در محل و سپس در خارج، تصور کردند که او آدم غریب و عجیبی است یا کاملاً دیوانه. نجیب زاده سه بار خانه و کاشانه را پشت سر گذاشت؛ یک بار خودش بازگشت، ولی دفعه دوم و سوم کسانی از روستا که به همین منظور به دنبالش رفته بودند او را بازگرداندند. هر بار او خسته و مضمحل بازگشت، زیرا حرفه ای که اختیار کرده بود سخت و توانفرسا بود؛ و هنوز دیری از بازگشت سومش نگذشته بود که به بستر افتاد، وصیت نامه نوشت، به گناهانش اعتراف کرد، پذیرفت که کل ماجرا اشتباه بوده است، و مرد. در نوشته مورد بحث، استدلال محوری وان دوران این است (صرف نظر از اینکه سروان تنس خود درباره این موضوع چه فکر کرده باشد) دن کیشوت دیوانه نبود، بلکه به توهم دچار شد

۲۷

جرات کردم در ضمن کفرگویی های دیگر به این نکته کاملاً پیش پا افتاده اشاره کنم که اثر ادبی، تاجایی که به ارزش و اعتبار هنری آن مربوط می شود، پیامی ندارد. این عقیده تازگی نداشت و خود بخود می بایست بدیهی باشد. از همینگوی نقل قول کردم که در پاسخ روزنامه نگاری که از او درباره «پیام» رمان هایش می پرسید، به بهترین وجه در بیان همین نکته گفته بود: «در رمانهای من پیامی وجود ندارد. هر وقت بخوایم پیامی بفرستیم، می روم به پستخانه.»

هنگامی که خواست پیشرفت اقدامش را بسنجد، اینجا بود که حقه هایی که به او زدند، نقش سرنوشت ساز پیدا کرد، زیرا باعث این اطمینان کاذب در او شد که کاری که کمر به آن بسته واقعاً عملی است، و مؤید این امیدواری او قرار گرفت که به هدف خواهد رسید. حقه ای که زدند و شیطنت هایی که کردند، به طور مصنوعی کار را به درازا کشاند. اگر موفقیت آنقدر نزدیک به نظر نرسیده بود، دن کیشوت احتمال داشت در هر زمان دست از طلب بردارد و به خانه بازگردد. آنچه وی را قویدل کرد که همچنان از پای نشیند و پیش بتازد، پندار پوچی بود که از آن شیطنت ها سرچشمه می گرفت. او همیشه در این تصمیم آزاد بود که به پیگیری ادامه دهد یا دست بردارد. دیوانه واقعی چنین اختیاری ندارد و زندانی جنون خویش است، و به فرض هم که کار از حد تحمل درگذرد، نمی تواند توقف کند و به خانه بازگردد و زندگی گذشته را از سر بگیرد.

حرفه ای که دن کیشوت برمی گزیند، پیشه شهبازان سرگردان است. او گرفتار این توهم نیست که برآستی شهباز سرگردان است، بلکه عزم جزم می کند که شهباز سرگردان

بشود. برخلاف کودکان در بازیهایشان، ادای دیگران را در نمی‌آورد؛ برخلاف شیادان، وانمود نمی‌کند که کس دیگری است؛ و برخلاف هنرپیشگان، در نقش اشخاص دیگر ظاهر نمی‌شود. پس از تأمل و تفکر و با اخذ تصمیم سنجیده، پیشه شسواری اختیار می‌کند. اول گزینه‌های دیگر را می‌سنجد، و بعد سرانجام تصمیم می‌گیرد که، به لحاظ عقلی و اخلاقی، شسواری، مأجورترین کارهاست.

منتها پرسش این است که آدمی از چه راه شسوار می‌شود؟ وان دورن پاسخ می‌دهد از این راه که مانند شسواران رفتار کند که البته این درست در قطب مخالف وانمود و نقش بازی کردن است. رفتار آنگونه که دن کیشوت رفتار می‌کند، تقلید میمون و ارنیست. و تقلید آنگونه که او تقلید می‌کند، عمیقاً شاگردی کردن است یعنی طریق حقیقی آموختن و کلید فهم. وان دورن می‌پرسد: «چه تفاوتی است میان اینکه کسی مانند بزرگمردان رفتار کند و اینکه خود بزرگمرد باشد؟» و پاسخ می‌دهد: «کسی مانند شاعران رفتار می‌کند که شعر بگوید؛ کسی مانند دولتمردان رفتار می‌کند که در ماهیت خیر و عدالت به تدبیر و تأمل پردازد؛ کسی مانند دانشجویان رفتار می‌کند که بخواند و دانش



بعوید؛ و کسی مانند شسواران رفتار می‌کند که همچون ایشان بیندیشد و احساس کند. اگر دن کیشوت دیوانه محض بود، اگر تمام آنچه در آن مدت می‌کرد چیزی جز خودفریبی و نقش بازی کردن نبود، ما امروز درباره‌ او سخن نمی‌گفتیم. به گفته وان دورن: «ما امروز او صحبت می‌کنیم، زیرا گمان داریم که سرانجام توانست شسوار شود.»



«آدمی مخلوقی است که از خود تصویر می‌سازد، و سپس رفته رفته شبیه آن تصویر می‌شود.» اَفیلِسوف و رمان‌نویس معاصر انگلیسی آیریس مرداک این ملاحظه را در بحث از چیزی دیگر ایراد کرده است، ولی فصل ممیز انسان درست در آن بیان شده است، و مصداق فراموش

نشدنی آن دن کیشوت است که اینچنین سبب مقبولیت جهانی رمان سروانتس بوده است. ولی برخلاف دن کیشوت، اکثر ما فرصتی به دست نمی‌آوریم تا خود شخصاً برگزینیم و تصمیم بگیریم که می‌خواهیم دامن همت به کمر بزنیم و چه شخصیتی بشویم. شرایط زندگی تعیین می‌کند که هر نقش به چه کسی داده شود؛ نقش به ما تحمیل می‌شود؛ دیگران دیکته می‌کنند که چه بگوییم و چگونه بازی کنیم. نمونه این امر که هر کس آن را دیده باشد هرگز از فکرش بیرون نمی‌آید، آخرین فیلم [کارگردان بزرگ ایتالیایی] روسلینی است، به نام

ژنرال دلا رووره^۱، ساخت ۱۹۵۹. در اواخر جنگ جهانی دوم، گشتاپو کلاهدار خرده‌پایی را دستگیر می‌کند، و برای خبرچینی از زندانیان سیاسی، او را وامی‌دارد در زندان به دروغ به دیگران بگوید که یکی از رهبران پراچ و اعتبار نهضت مقاومت ایتالیا به نام ژنرال دلا رووره است. ولی او آنقدر نقش خود را خوب بازی می‌کند که بتدریج پیشوای اخلاقی و معنوی سایر زندانیان و معبود آنان می‌شود؛ و بتدریج خویشتن را ناگزیر می‌بیند بمراتب بالاتر و بالاتر از آنچه هست رفتار کند تا به

ناباکف از اینکه دید سروانتس سعی دارد خواننده را به بهای شکست‌ها و شرمندگی‌ها و ناکامی‌های قهرمانش به فقهه برانگیزد. مشتمن شد؛ و بارها استهزای و حشیانه‌آورا با تحقیر مسیح در جریان تصلیب و تفتیش عقاید در اسپانیا و گاو بازی‌های امروز مقایسه می‌کرد. ناباکف آنقدر در برابر جمع کثیر دانشجویان که شنونده سخنانش بودند به دن کیشوت تاخت که سرانجام عده‌ای از همکارانش در هیأت علمی آزرده شدند، و دانشگاه رسماً به او هشدار داد که: «هاروارد غیر از این فکر می‌کند».

پای تصویری برسد که همبندهایش با انتظار ایشان از او ساخته‌اند. عاقبت از خیانت به آنان سر باز می‌زند و در برابر جوخه آتش می‌رود و مرگ را مانند یک قهرمان به جان می‌خورد و به راستی ژنرال دلا رووره می‌شود.

و اما ما - زندگی کمتر چنین نقش‌های دراماتیکی به ما می‌سپرد. نقش‌هایی که باید بازی کنیم معمولاً کوچکتر و پیش پا افتاده است - که البته دلیل نیست که به همان درجه قهرمانی نباشد. ما نیز همبندهایی با توقعات گزاف داریم که مجبورمان می‌کنند نقش‌هایی بازی کنیم بمراتب بیش از آنچه در توان طبیعی ماست. پدران و مادرانمان توقع دارند پسر یا دخترشان باشیم، فرزندانمان متوقعند پدر یا مادرشان باشیم، همسرانمان انتظار می‌برند شوهر یا زنشان باشیم؛

و هیچ یک از این نقش‌ها سهل و آسان نیست. همه سرشار از خطر و توان آزمایشی و رنج و محنت و اضطراب و خواری و پیروزی و شکست است.

سؤال اساسی انسان این است که چرا خدا هرگز آشکارا با ما سخن نمی‌گوید و مستقیماً به آوای رسا به ما پاسخ نمی‌دهد؟ چرا هرگز اجازه دیدن روی او را نداریم؟ [نویسنده متأله انگلیسی‌آسی. اس. لوئیس پاسخی جانانه به این پرسش‌ها داده است: تا ما آبرویی نداشته باشیم، خدا چگونه ممکن است با ما روبرو شود؟

روزی که نخست پابه صحنه زندگی می‌گذاریم، گویی تنها ماسکی متناسب بانقش هر یکمان به ما می‌دهند. اگر نقش خویش را خوب اجرا کنیم، ماسک سرانجام تبدیل به چهره حقیقی ما می‌شود. دن کیشوت شهسوار می‌شود، کلاهدار حقیر و خرده پای روسلینی ژنرال دلارووره می‌شود و هریک از ما ممکن است عاقبت کسی بشود که از اول قرار بر آن بوده است.

میلیارد معروف امریکایی قد ترنر [صاحب اصلی CNN] چند سال پیش حرف جالبی زد. گفت از مسیحیت بدم می‌آید چون «دین بازندگان است». کاملاً درست است! حقیقتاً عجب تعریف درستی!

چنانکه در صدر این نوشته گفتم، صفت «کیشوت مآب» در تداول به معنای آدمی «ساده لوح و آرمانگرا»، «به طور مضحکی غیر واقع بین» و «محکوم به شکست» است. کاربرد این صفت منحصر به مفهوم تحقیری و تدلیلی نشان می‌دهد که مانه تنها دیگر سروانتس رانمی خوانیم و قهرمان داستان او را درک نمی‌کنیم، بلکه اساساً فرهنگ ما از ریشه‌های معنوی خود رفته رفته دور شده است.

اشتباه نکنید: شاهکار سروانتس با تمام آن رک گوییها و شوخیهای توأم با نیشخند و واقع‌نگریهای مستهجن و رکیک، بنیادش بر مسیحیت و بالاخص کاتولیسیسم اسپانیایی بارگه نیرومند عرفانی آن است. او نامونو درست در همین زمینه گفته است که عارفانی مانند قدیس یوحنا صلیبی^{۱۱} و قدیسه ترزای آویلایی^{۱۲} و قدیس ایگناتیوس لویولایی^{۱۳} هیچ یک عقلانیت را رد نمی‌کردند و به معرفت علمی بی‌اعتماد نبودند؛ آنچه ایشان را به سوی عرفان سوق داد، درک «ناپرابری و مباینتی تحمل‌ناپذیر بین عظمت شوقشان بود و حقارت واقعیت».

دن کیشوت در طلب نام جاوید، بارها شکست خورد. چون سرسختانه از سازگار ساختن «عظمت شوقش» با «حقارت واقعیت» سر باز زد، محکوم به شکست بود. یگانه فرهنگی که امکان داشت چنین قهرمانی پرورش دهد، فرهنگی بود که بنیادش بر «دین بازندگان» باشد.

اما به یاد داشته باشیم که (اگر اجازه دهید این چند جمله برنارد شارانقل به معنا کنیم): مرد موفق آنچنان کسی است که با جهان سازگار می‌شود. بازنده کسی است که مصرا نه می‌خواهد جهان را با خویشتن سازگار کند. بنابراین، همه پیشرفت‌ها در گرو بازندگان است. ♦♦



این مقاله ترجمه نوشته زیر است:

Simon Leys, "The Imitation of Our Lord Don Quixote," *The New York Review of Books*, June 11, 1998, pp. 32 ff.

1. Ronald Paulson, *Don Quixote in England: The Aesthetics of Laughter* (Johns Hopkins University Press, 1998).
2. André Brink, *The Novel: Language and Narrative from Cervantes to Calvino* (New York University Press, 1998).
3. Aline Schulman, tr., *L'ingénieux Hidalgo Don Quichotte de la Mancha* (Paris: Seuil, 1997).
4. Stephen King, *Misery*.

۵. متن سخنرانیها پس از مرگ ناباکف، به این نام و نشان انتشار یافته است:

- Vladimir Nabokov, *Lecturas on Don Quixote* (Harcourt, Brace, Jovanovich, 1983).
6. Brian Boyd, *Vladimir Nabokov: The American Years* (Princeton University Press, 1991).
 7. Henry de Montherlan, *Essais critiques*, Paris: Gallimard, 1985.
 8. Miguel de Unamuno, *La vida de Don Quixote y Sancho*.

ترجمه انگلیسی آن در جلد سوم کتاب زیر آمده است:

Selected Works of Miguel de Unamuno (Bollingen Series, 1967).

مشخصات ترجمه فرانسه آن که مورد استفاده من بوده، به این شرح است:

- La vie de Don Quichotte et de Sancho Pança*, tr., J. Babelon (Paris: Albin Michel, 1959).
9. Mark Van Doren, "Don Quixote's Profession," in *The Happy Critic* (Hill and Wang, 1961).
 10. R. Rossellini, *General della Rovere*.
 11. St. John of the Cross
 12. St. Teresa of Avila
 13. St. Ignatius of Loyola



پہلے بابا کو مہمان خانہ